





آسمان انجلس آرام بود و همان طور که دراز کشیده بودم، مدتی بی حرکت ماندم و به صدای نفس های مکسون گوش دادم. رفته رفته شکار لحظه هایی که آرامش واقعی در چهره اش نشسته و شاد باشد، سخت تر می شد. و من خوشحال از اینکه وقتی تنها بودیم، او را در بهترین حالتش می دیدم، سعی می کردم از این لحظات لذت ببرم.

از وقتی رقابت انتخاب به شش دختر محدود شده بود، مکسون مضطرب تر از زمان ورود ما سی و پنج دختر به قصر به نظر می رسید. حدس می زد که فکر می کرد زمان بیشتری برای انتخاب همسرش از بین دختران خواهد داشت. و با اینکه اقرار به این مسئله حس گناه را در من بیدار می کند ولی می دانستم من تنها دلیلی بودم که مکسون آرزو می کرد چنین زمانی داشته باشد. مکسون، وارث تاج و تخت کشور ایله آ، از من خوشش می آمد. یک هفته پیش به من گفته بود اگر فقط بگویم نسبت به او حس دارم و عشقش یک طرفه نیست و این تصمیم مانع از به وقوع پیوستن رؤیاهایم نخواهد شد، این رقابت را پایان خواهد داد.

گاهی این ایده را در ذهنم سبک و سنگین می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم تنها معشوقه‌ی مکسون بودن چه حسی دارد.

ولی مسئله این بود که مکسون واقعاً مال من نبود. به جز من، پنج دختر دیگر هم اینجا بودند- دخترهایی که با آن‌ها قرار ملاقات می‌گذاشت و در گوش‌شان چیزهایی زمزمه می‌کرد- و نمی‌دانستم نسبت به این قضیه چه نظری باید داشته باشم. سپس با این واقعیت روبرو بودم که اگر به پیشنهاد مکسون جواب مثبت می‌دادم، مجبور بودم تاج ملکه بر سر بگذارم، ایده‌ای که قصد داشتم از آن چشم‌پوشی کنم فقط به این خاطر که اطمینان نداشتم این تاج و تخت برایم چه معنایی خواهد داشت.

و البته حضور اسپن را هم نباید فراموش می‌کردم. او عملاً دیگر دوست‌پسر من نبود- حتی قبل از اینکه اسمم برای رقابت انتخاب شود، از من جدا شده بود- ولی وقتی سروکله‌اش به عنوان نگهبان در قصر پیدا شد، تمام احساساتی که تلاش می‌کردم از خودم دور کنم، مثل سیل به سمتم هجوم آوردند و قلبم را غرق کردند. اسپن اولین عشقم بود؛ وقتی به او نگاه می‌کردم... خودم را متعلق به او می‌دیدم.

مکسون خبر نداشت که اسپن در قصر بود ولی می‌دانست در حال کلنجار رفتن با خودم برای فراموش کردن پسری در شهر محل تولدم بودم و مکسون با خوش‌رویی به من زمان می‌داد تا در این مسیر پیش بروم و خودش در این بین دنبال دختری می‌گشت تا در صورتی که نمی‌توانستم هیچ‌وقت عشقم را به او ابراز کنم، با او ازدواج کند.

وقتی سرش را تکان می‌داد و موهای خط پیشانی‌ام را بو می‌کشید، تمام این افکار را در سرم می‌پروراندم. عشق بی‌غل و غش به مکسون چطور می‌توانست باشد؟

پرسید: «می‌دونی آخرین بار کی ستاره‌ها رو تماشا کرده بودم؟»

روی پتویی که زیرمان انداخته بودیم، جابه‌جا و به او نزدیک‌تر شدم و سعی کردم در هوای خنک انجلس خودم را گرم نگه دارم. «نمی‌دونم.»

- چند سال پیش معلمی داشتم که نجوم درس می‌داد. اگه به‌دقت نگاه کنی، می‌تونی ببینی که ستاره‌ها درواقع به رنگ‌های مختلفی هستن.

- صبرکن ببینم، آخرین باری که ستاره‌ها رو تماشا کردی، برای مطالعه‌شون بود؟ پس سرگرمی، چی؟

آهسته خندیدم. «سرگرمی. من مجبورم برای جلسات مذاکره‌ی بودجه و کمیته‌های راه و ساختمان‌سازی برنامه‌ریزی کنم. آهان، برای جنگ هم استراتژی ارائه بدم که البته توی این کار استعداد خوبی ندارم.»

دستم را روی پیراهن آهارزده‌اش کشیدم و پرسیدم: «دیگه توی چی استعدادت خوب نیست؟» مکسون با این حرکت‌م دلگرم شد و با دستش که پشت کمرم حلقه کرده بود، دایره‌هایی روی شانهم کشید.

مرا با اخمی از سر شوخی دست انداخت و پرسید: «چرا می‌خوای بدونی؟»

- چون هنوز اطلاعات خیلی کمی درموردت دارم و تو همیشه بی‌عیب و نقص هستی. واقعاً عالی می‌شه بتونم خلاف این رو با مدرک ثابت کنم.

خودش را بالا کشید و به آرنجش تکیه داد، به صورتم خیره شد. «می‌دونی که نیستم.»

با او مخالفت کردم و گفتم: «زمان‌های خیلی کمی.» بدن‌مان با حرکات سراسیمه و ضعیفی به هم خورد؛ زانوها، بازوها و انگشتان.

سرش را تاب داد و لبخند کوچکی روی لب‌هایش نقش بست.

«خب، باشه. من از پس برنامه‌ریزی‌های جنگی برنمی‌آم. گند می‌زنم و به نظرم آشپز خوبی هم از آب درنمی‌آم. هیچ‌وقت آشپزی

نکردم، پس...»